

## معرفی کتاب

## من اسیر زنده‌ام



نمایشنامه بلند «من اسیر زنده‌ام»

اثر عبدالحی شمسایی است که انتشارات نیستان منتشر کرده است. نمایشنامه‌ای بر مبنای زندگی مرحوم سیدعلی اکبر ابوترابی فرد، که به‌طور مشخص به دورهای خاص از به‌رزه زمانی اسارت او در زندان‌های رژیم بعث عراق اشاره دارد. شمسایی که نگارش مجموعه نمایشنامه‌های متعدد و در سبک‌های مختلف را در کارنامه کاری خود دارد، در این نمایشنامه بلند به سراغ تلفیقی از چند سبک نوشتاری برای ایجاد فضای تصویری در ذهن خوانندگان خود رفته است. بر همین مبناست که شخصیت محوری این نمایشنامه، یعنی ابوترابی فرد به‌صورت تصویر بر صحنه نمایش عبور می‌کند، فضاهای متعددی از اسارت را به پیش چشم مخاطبش می‌کشد. شمسایی از یک سو بدرقتاری و ظلم نیروهای بعث با اسرای ایرانی که به شیوه‌ای رئال و به دور از حب و بغض‌های رایج در ادبیات و

تئاتر و سینمای دفاع‌مقدس را در قالب ترسیم صحنه در متن خود وارد کرده است و از نسوی دیگر سعی کرده تا بستری کاملاً طبیعی و قابل درک برای ترسیم میزانس‌های نمایشی خلق کند.

در کنار تمامی این موارد، شاید شاه‌بیت این نمایش را بتوان در خلق تصویری از غایت واقعی از سبیدآزادگان، مرحوم ابوترابی دانست. شخصیتی که در این متن تنها دیالوگ‌های هنرمندانه منسوب به اوست که او را به شیواترین شکل ممکن پیش چشم و در ذهن مخاطب ترسیم می‌کند. هم قامت نحیفش را و هم استواری کلامش را خواندن این نمایشنامه را به شما پیشنهاد می‌کنیم.

## خبر

## افزایش بازدیدهای گردشگران خارجی از موزه دفاع مقدس

مدیرعامل موزه ملی انقلاب و دفاع‌مقدس: «بازدیدهای گردشگران خارجی از موزه دفاع‌مقدس نسبت به ۳ سال گذشته ۸۰درصدافزایش یافته است.»
علی اصغر جعفری با‌اعلام این خبر افزود: «پس از معرفی موزه ملی انقلاب و دفاع‌مقدس در کتاب‌های گردشگری اروپا میزان بازدید گردشگران خارجی از این مکان فرهنگی افزایش یافت. از سال گذشته تاکنون ۵هزار نفر از عموم مردم، اهالی فرهنگ و هنر، تخیگان و مسئولان از موزه ملی انقلاب و دفاع‌مقدس دیدن کردند. البته قبل از شیوع ویروس کرونا هر ساله ۲ تا ۳هزار نفر از این مکان بازدید داشتند. و این نشان می‌دهد که در فصل‌های آخر سال با پایان سال‌های بازدیدکنندگان از موزه‌های کشور ۲۰درصد بازدید از این موزه ۴درصد رشد داشته است.»

جعفری با بیان اینکه موزه‌ها با شیوع ویروس کرونا از سال ۱۳۹۸ به حالت تعلیق درآمده، اذعان داشت: «سعی کردیم از فضای این مجموعه برای اجرای برنامه‌های فرهنگی، هنری و تزیین واکسن برای مردم استفاده کنیم. در نوروز اسمال ۶۰ تانتر خلبانی در محوطه موزه اجرا شد و تا پایان سال جاری نیز برنامه‌های دیگری در حوزه فرهنگی، هنری، موسیقی و اجتماعی در این مجموعه برگزار می‌شود تا علاوه بر استفاده از ظرفیت موجود مردم بیشتر با این فضای فرهنگی آشنا شوند»

## خبر

## برپایی دومین جشنواره

## چندرسانه‌ای «رسم سرخ»

مدیرکل اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران از برگزاری دومین جشنواره چندرسانه‌ای با عنوان «رسم سرخ» با شعار «نهضت هنری جهاد تبیین» با همکاری ۲۳ نهاد و سازمان فرهنگی و رسانه‌ای کشور خبر داد.
به گزارش نوید شهید «حیم زنده‌بمانی» با بیان اینکه جشنواره «رسم سرخ»، جشنواره ای ملی در حوزه ایثار و شهادت است گفت: «این جشنواره با شعار «نهضت هنری جهاد تبیین» با همکاری ۳۳ نهاد و سازمان از نسوی معاونت فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران برگزار می‌شود.»

وی درباره محورهای دومین جشنواره اینفوگرافیک رسم‌سرخ توضیح داد: «۷محور با عنوان‌های «جهاد تبیین در حوزه ایثار و شهادت»، «باینیه گام دوم انقلاب»، «قهرمان پروری» «ایثار اجتماعی»، «دیپلماسی ایثار»، «خودباوری و همگرایی ملی» و «قدرت نرم» برای این جشنواره در نظر گرفته‌ایم و قرار است در بخش ویژه از دستاوردهای شرکت‌های دانش‌بنیان رسانه‌ای در حوزه ایثار و شهادت تجلیل شود.»

مدیرکل اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران درخصوص نحوه ارسال آثار به دومین جشنواره چندرسانه‌ای رسم سرخ توضیح داد: علاقه‌مندان به شرکت در جشنواره «رسم سرخ» تا دهم شهریور ۱۴۰۱ می‌توانند برای نام‌نویسی و ارسال آثار خود به سایت «نوید شاهد» مراجعه کنند.

## ایثارومقاومت



## من زنده‌ام

## روایت معصومه آباد، امدادگر آزاده‌ای که ۴سال در اسارت رژیم بعثی عراق بود



«آندقر صدایمان بلند بود که این‌بار من‌توجه صدای وحشت آور چرخش کلیدتوی قفل نشدم.پا نگهبان ۳نگهبان را بالای سر خود دیدیم که با کابل‌های چرمی که از داخل شان سیم‌های برق رد می‌شد وارد سلول شدند. تا آنجا که قدرت داشتند به سر و تن ما زدند. فاصله بین ضربات آندقر کم بود که انگار هیچ ضربه‌ای به ضربه دیگر نمی‌آمد. این توصیفی کوتاه از زندگی معصومه آباد، دختری ۱۷ساله است که به‌عنوان امدادگر در روز‌هایی که آبادان زیر آتش خمپاره و توپ دشمن بود شهرش را رها نکرد. دکتر معصومه آباد، نماینده تهران در سومین دوره شورای اسلامی، خاطرات اولی «من زنده‌ام» قلمی روان و خواندنی در کتابی به‌نام «من زنده‌ام» روایت کرده است.

جنگ شروع شد و همه را غافلگیر کرده بود. آبادان و خرمشهر نخستین شهرهایی بودند که در معرض حملات گولوه‌های دشمن قرار داشتند. معصومه آباد که برای همراهی با زن برادرش در بیمارستان تهران بوده با شنیدن خبر شروع جنگ هر طور شده خود را به خوزستان می‌رساند. او درباره آن روزهای پرالتهاب می‌گوید: «خبرهایی که از آبادان می‌رسید چنان بی‌قرارم کرده بود که به‌اصرا و تلاش به معرکه جنگ را راضی کردم به هر وسیله‌ای که شده شهر به شهر خودم را به آبادان برسانم. صبح زود به اهواز رسیدم. رحیم (برادرم) در ترمینال اهواز به استقبال آمد. با همه بر ستاد هماهنگی و پشتیبانی جبهه در شرکت نفت رفتیم. تعداد زیادی از خانم‌ها مشغول خدمات پشتیبانی بودند. چند روزی در کنار آنها مشغول شدم. اما هم‌چنان بی‌تاب و بی‌قرار بچه‌های پرورشگاه بودم. آبادان آرام سرزنده و پر تلاش به معرکه جنگ تبدیل شده بود. جنگ آندقر شدید بود که کمتر کسی یاد بچه‌های پرورشگاه می‌افتاد. حتی در زمان صلح و شادای هم این بچه‌ها در ذهن خیلی‌ها محکوم‌به

فراموشی بودند چه برسد به روزهای خون و خمپاره. هوایم‌های عراق بی‌وقفه شهر را بمباران می‌کردند. این شهر چه ویران و چه آباد شهر من بود. مرتب به رحیم می‌گفتم: «باید به آبادان برگردم.» او عصبانی می‌شد و می‌گفت: «دختر! آبادان دیگر جای توبیست.

جنگه معصومه! می‌فهمی؟ جنگه!» هر روز به‌دنبال راهی می‌گشتم که خودم را به آبادان برسانم. زیر باران گلوله، تردد در جاده آبادان -اهواز به‌سختی انجام می‌گرفت. معصومه دنبال راهی برای رفتن به آبادان بود و سرانجام توانست برادر دیگرش سلمان را راضی کند با اتوبوسی که انتقال اسرای عراقی را انجام داده بود، به آبادان برود. سلمان در مسیر اهواز- آبادان او را آماده خورد باشهری می‌کند که دیگر آباد نبود. در آن شهر شلوغ و به هم ریخته که کوچهایش بوی خون می‌داد، سلمان از معصومه خواست تا چند روزی در مسجد بماند و کار پشتیبانی جبهه را به انجام بدهد. در لحظه امکان داشت دسترسی به مسجد هم از بین برود. سلمان از معصومه می‌خواهد که به او قولی بدهد: «سلمان از من خواست قول بدهم گاهی یا یک نوشته آنها را از اسلحه‌های مطلع کنم. با نااحتی گفتم: «چی؟ نوشته‌ای توی این بزین‌زن من چطور می‌قول بدم؟ نه نمی‌تونم. من کاغذ و قلم از کجاگیر بیارم؟» با عصبانیت گفت: «باالتماس و گریه و زاری کریم رو راضی کردی و از تهران اومدی اهواز. با قلدری رحیم رو راضی کردی اومدی آبادان توی این آتیش و خون. حالا حتی زیر بار یک خط نامه نمی‌ری که لاقفل دلمون آشوب نباشه!» گفتم: «آخه تو این آشوب و خون دنبال کاغذ و قلم برای نامه نوشتن باشم؟ چی بنویسم؟» گفتم: «ایا! چقدر برای دو کلمه نوشتن چانه می‌زنی! نگفتم شاهنامه بنویس. فقط بنویس من زنده‌ام!»

اسم رمز ژنرال‌های ایرانی

معصومه آباد که نگران بچه‌های پرورشگاه بود، بعد از انتقال بچه‌ها به شیراز دوباره به آبادان برمی‌گردد. اما در مسیر جاده به اسارت نیروهای عراقی درمی‌آید. عراقی‌ها در جیب او ۲ یادداشت پیدا می‌کنند. روی یکی نوشته شده بود: «نماینده فرماندار آبادان. ماموریت: انتقال بچه‌های پرورشگاه به شیراز.» روی

یادداشت دیگر نوشته شده‌بود: «من زنده‌ام.»

معصومه آباد ماجرای لحظه اسارت خود و شمسایی بهرامی را اینگونه روایت می‌کند: «فکر کردند یکی از مهرهای مهم نظامی ایران را به دام انداخته‌اند. در حالی‌که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند پشت سر هم به عربی جملاتی می‌گفتند و من با کنجگویی، حرکات و حرف‌های آنها را گوش می‌دادم. کلمه «بنسات الخیمینی» و ژنرال را در هر جمله و عبارتی می‌شنیدم. از جواد که مترجم بود پرسیدم: «چی داری می‌گی؟» گفت: «ما مدد کار هلال‌احمریم.» کوچک‌ترین حرکت ما را زیر نظر داشتند و با فریاد می‌گفتند: «راه بیفتید.» اصرار داشتند دست‌های ما را ببندند. به جواد گفتم: «دست مردها که باز است. چرمی خواهند دست‌های ما را ببندند.» ترجمه کرد و افسر عراقی گفت: «زن‌های ایرانی از مردهای ایرانی خطرناک‌ترند!» از اینکه دختر ایرانی در نظر آنها این‌قدر با ابهت و خطر آفرین بودند احساس غرور و استقامت بیشتری کردم. بعد از اینکه در آن بیابان چیزی برای بستن دست‌هایمان پیدا نکردند یکی از سربازها بند پوتینش را باز کرد و با آن دست‌های ما را بستند.

سلام ایران!

معصومه آباد بعد از ۴سال اسارت در اردوگاه عراقی، به ایران بازمی‌گردد. توصیف او از دیدن آسمان ایران در کتاب من زنده‌ام خواندنی است: «همان قدر که در آغاز آشوب و غافلگیر شده بودم که چگونه در خاک میهمن در شهر خودم جلوی چشم همه برادرانم نیروهای بعثی را زیر لوله‌های نفت مثل قارچ سر بلند کردند و مرا به اسارت بردند، از آزادی هم مثل یک فرود اضطراری سخت مرا غافلگیر کرده بود. یکباره نیروهای بعثی از دور و برم محو شده بودند همه‌جا لیخند شده بود. همه به زبان فارسی حرف می‌زدند. کسی با قنداق تفنگ به شانه‌هایم نمی‌کوبید و اگر سرم را می‌چرخاندم با هیچ ضربه‌ای سرم را جابه‌جا نمی‌کرد. با صدای بلند فریاد زدم: «سلام ایران سرفراز من!»

## مکتب

**من و خواهر خوانده‌ام** کتاب «من زنده‌ام» را انتشارات بروج به زیر چاپ فرستاد و در کمتر از ۲۰روز بیش از ۳۰هزار تجدید چاپ شد. هم‌اکنون چاپ صدوبنجاهم آن روانه بازار نشر شده است. در بخش دیگری از این کتاب آباد خاطره نوشتن نامه و ارسال عکس به خانواده‌اش را اینگونه بیان می‌کند: «خانمسی که از طرف صلیب‌سرخ آمده بود گفت که من دارم به همراه این‌نامه یک عکس هم بگیرد و ارسال کنید. از فاطمه (فاطمه‌ناهدی) و حلیمه (حلیمه آزوده) عکس جداگانه گرفتند اما به من و مریم (شمسسی بهرامی که در لحظه اسارت خود را مریم آباد معرفی کرده بود) گفتند شما که خواهر بد یک عکس مشترک بگیرید تا بساری خانواده‌تان بفرستیم خوشحال‌شدم.خواهر پدومان برای صلیب‌سرخ پذیرفته نشد. بعد از ۱۹ماه با جسمی نحیف و رخساری زنجور و رنگ پریده که نام‌ها هم هنوز خالی از آن دو کلمه بود در دسم بود و باید به دوربین نگاه می‌کردم و لنز دوربین در واقع چشمم و طنم و هوطنم بود که به چشمان من دوخته شده بود و آنها می‌خواستند از این درجه همه چیز را ببندند. فکر کردم با چه حالتی به لنز دوربین خیره شوم که به آنها آرامش دهد. بسه لنز دوربین خیره شدم برای اینکه به مادر پدرم و همه آنها که دوستشان داشت‌م نگاه‌ی فراغ از در و رنج داشته‌بم. کمی تبسی گذرا بر لبانم نقش بست. تبسمی که حکایت از بی‌دردی و شغف بود. بعد از عکس‌انداختن نوبت نامه نوشتن شد. بعد از دوسال و این همه بی‌خبری از کجا بنویسم که در دو کلمه مفهوم باشد. اصلا به من کجاست؟ به چه آدم‌رسی؟ خانه من کجاست؟ در این دوسال آیا خانه‌ای سلام مانده است؟ کسی زنده مانده‌است؟»



شهادت حسین شاکت‌پور، ژنرال ویلچر نشین است



بکند و چطور بعد از بهوش آمدنش خبر قطع نخاع شدنش را به او بدهد. اما سردار زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود. خودش بی برده بود که دیگر نمی‌تواند راه برود. برای همین با خون‌سری به برادرش گفت: «پاهایم به مرخصی رفته‌اند. زیاد از نشان کار کشیده‌ام. نمی‌توانم راه بروم اما در عوض چشم‌هایم می‌بیند. زبانم حرف می‌زند. قلمم کار می‌کند. می‌توانم از کشورم دفاع کنم.» بعد هم نگاهی به قیافه بغض‌آلود برادرش انداخت و گفت: «خوب شد امروز آمدی محمد. این آغوره که آوردی حالم را جامی آورد. نمی‌دانستم امروز ناهارم را با چه بخورم.» بعد از قطع نخاع شدنش او را به‌عنوان فرمانده لجستیک نیروی مقاومت و جانشین فرماندهی آمان‌نیروی زمینی انتخاب کردند. با این هدف که در مقر بماند. اما در نهایت ناباوری او را دیدند که با ویلچر به جبهه آمده است. شهید شوکت‌پور با حال و روزی که داشت صبح‌ها در لجستیک سپاه کار می‌کرد و شب‌ها به آسایشگاه می‌رفت. یکی از دوستانش به او گفت: «این‌سال جنگیدی کمی استراحت کن.» و او جواب داد: «خدا یک برگ مأموریت به ما داده است که تانفس داریم باید به‌دنبال مأموریت‌مان باشیم. وقتی هم برگ مرخصی را داد، خوب می‌رویم…» او تا پایان جنگ در جبهه حضور داشت و دفاع کرد. بعد از آن به‌دلیل جراحت‌های ناشی از ترکش دچار عفونت کلیوی شد و سرانجام در ۲۹ مرداد ۱۳۶۸ در سن ۳۷سالگی به شهادت رسید.

## هم‌شهری

## یاد

خاطره شادروان رسول ملاقلی‌پور

از سرسختی‌های شهید حسن شوکت‌پور در جبهه

## هر کجا کار بود، شوکت‌پور هم بود

شادروان رسول ملاقلی‌پور، کارگردان نامی سینمای ایران دوستی دیرینه‌ای با شهید حسن شوکت‌پور داشت. از طریق حوزه هنری با هم آشنا شده بودند و هر بار که عملیاتی می‌خواست‌صورت بگیرد، شهید شوکت‌پور از ملاقلی‌پور می‌خواست که برای تهیه فیلم مستند به جبهه بیاید. در ادامه بخشی از خاطرات مشترک این کارگردان و شهید شوکت‌پور را با هم مرور می‌کنیم.

از کنار سنگر خرازی تکان نمی‌خوری

رسول ملاقلی‌پور در خاطراتش نوشته است: «چند روز به عید مانده بود. حسن شوکت‌پور تلفن کرد و خواست که به منطقه بروم. وقتی می‌گفت بی‌با، می‌فهمیدم که عملیاتی در پیش است و نباید سؤال و جواب اضافه بکنم. بعد از تلفن حسن یا یکی از دوستان به اهواز آمدم. می‌دانستم محل استقرارش کجاست. یک جاده خاکی بود که جهاد بالای شوش دنبال زده بود که مشرف می‌شد به دشت عباس. مفر حسن همان جا بود.

حسن را همان‌جا دیدم. به من سفارش کرد در یکی از سنگرها جا بگیرم و وقتی عملیات شروع شد خودم را به خط برسانم. به حسن گفتم: «حسن اقا این دوربین سوپر هشتی که من دارم شب فیلمبرداری نمی‌کند.» جواب داد: «فیلمبرداری می‌کند

با نمی‌کند باید همان‌جا که گفتم بمانی! من هم چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. یادم آمد که حسن اقا گفته بود: «رسول می‌دای بخوابی‌ها. بیدار می‌مانی و از کنار سنگر خرازی هم تکان نمی‌خوری.» ولی من خوابیدم؟ آن هم یک خواب شیرین! اما با صدای یک انفجار از خواب بیدرم. دور و برم را نگاه کردم. هیچ‌کس تو چادر نبود. همه رفته بودند عملیات. از چادر بیرون آمدم و از بالای تپه دیدم که حجم آتش از دو طرف خیلی زیاد است. با خود گفتم: «رسول وای به حالت اگر خوابی اقا تو را ببیند.» او همیشه به من سفارش می‌کرد: رسول ایقتدر نخواست؛ نظم یابدیگر؛ مثل بچه‌های دیگر باش؛ بین چطور می‌آیند و از کوچک و بزرگ هر کاری که از دستشان بر می‌آید می‌کنند. آنان نظم دارند. از استراحت خوشان می‌زند، تو هم هیچ فرقی با آنان نداری. بی‌خود هم ادای هنرمندان را برای من در نیآور. دوربین را برداشتم و رفتم. آمدم روی جاده خاکی تا بلکه با وسیله‌ای خودم را به خط برسانم. از دور دیدم یک وانت می‌آید. خدا خدای می‌کردم چشم‌م به حسن اقا نیفتد، اگر یک حرف هم به من می‌زد برآیم بس بود. هنوز سپیده زده بود. در همان تاریک و روشن هوا شیخ یک وانت را دیدم. خوشحال شدم و پریدم جلوی وانت که نگه دارا وانت با گرد و خاک زیاد ایستاد و من هم بدون معطلی پریدم بالا. راننده زنده‌ام که سر و صورتش پر از خاک بود و از این عینک‌هایی که موتورسوارهای می‌زند به چشم داشت. در ضمن وانت سقف هم نداشست. به راننده گفتم: داداش قربونت منو برسون خط!

راننده سساکت فقط نگاهم می‌کرد. از جایش تکان هم نمی‌خورد. دوباره جمله‌ام را تکرار کردم. این بار دستش بالا آمد و آرام عینک را کشید و گذاشت روی پیشانی‌اش. دیدم ای داد بیداد خود حسن اقا است! توی چشم‌مان نگاه کرد و گفت: «تو خجالت نمی‌کنسی؟ تو چطور توانستی با خیال راحت تا صبح بخوابی. می‌دانی چه تعداد از بچه‌های مردم از دیشب تا این لحظه تکه‌تکه شده‌اند. آخر رسول جان این دفعه اولت که نیست. یک ذره غیرت داشته باش. وقتی بهت می‌گویم بیا منطقه عملیات است باید مثل دیگر زنده‌ها باشی. تو هیچ فرقی با دیگران نداری. این عملیات هم عملیات «فتح‌المبین» است و کار بزرگی دارد انجام می‌شود؛ آن وقت تو گرفته‌ای خوابیده‌ای.» بعد مرا به جایی برد که محل زاغه مهمات بود.

خبر سرم خبرنگارم

بعد از آنکه ایمن دو به محل زاغه مهمات می‌روند شهید شوکت‌پور به پیرمرد نگهبان می‌گوید: «حاجی برایت کارگری که می‌خواستی آوردم. این اقا رسول ۳۳واتت موشک آر. بی. جی. برمی‌کند. با وانت نسومی به همراه خودت می‌آوریش بلاغ طالقانی و کنار آلپالو، گیلان‌ها بپاداش می‌کنی.» ملاقلی‌پور می‌ماند و آن همه مهمات. به پیرمرد می‌گوید: «باباجان من فیلمبردارم، عکاسم. خبر سرم خبرنگارم. تازه تو عملیات قبلی هم مجروح شدم. بخیه‌های یاسم را هم باز نکردم. چطور می‌توانم این همه موشک آر. بی. جی را بار این ۳۳واتت کنم. هنوز هم می‌بینی دارم لنگ می‌زنم.» پیرمرد هم جواب می‌دهد: «آقا رسول من این حرف‌ها حلایم نیست. تو در نظر من یک کارگر هستی. این را حسن اقا گفته. تازه بچه‌هایی که این موشک‌ها را آماده کرده‌اند همه‌شان مثل تو مجروح بودند.»

تلاش می‌کرد از من یک آدم بسازد

ملاقلی‌پور در دست نوشته‌هایش یادداشت کرده است: «گاهی خیالی می‌کردم حسن اقا یک جنور مرض دارد. هر وقت که مرا می‌بیند یک تکه‌ای به من می‌اندازد، مرا به کانون خطر می‌فرستد. وقتی عملیات طریق القدس شد یادم هست که حسن اقا ۱۷ساعت نخوابیده بود؛ یا پشت بی سیم بود یا پشت کارخیز، یا روی موتور یا پشت فرمان. هر کجا که کار بود حسن شوکت‌پور هم بود. بعدا که فیلمساز شدم پاسخ سؤال خودم را پیدا کردم که چرا حسن اقا با من انطور رفتار می‌کرد؟ واقعیت این بود که او احساس می‌کرد با یک جوان خام و نیخته طرف است. حسن اقا مرا شناخته بود. او تلاش می‌کرد با این کارهایش از من یک آدم بسازد.